

شهادت شهرداری برای اینکه یک دانشجوی به خاطر مشروط شدن از دانشگاه اخراج نشود، وساطت وی را می‌کند. تعریف می‌کنند یکی از بچه‌های دانشکده که به دلایلی نتوانسته بود دو سه ترم به دانشکده بیاید، در آستانه اخراج بود. دانشگاه خیلی به سختی به ایشان اجازه بازگشت می‌داد. دکتر شهرداری آن قدر کار وی را پیگیری کرد که موافقت کردند برگردد به شرط اینکه نمرات ترمش خوب شود. او هم به خاطر دکتر خوب درس خواند. در جلسه دفاع از تریش، پدر و مادر او برای دکتر گل آورده بودند. واقعاً دکتر مسیب آن مدرک بود. با اینکه استاد راهنمایش یکی دیگر بود، ولی روزی که دفاع می‌کردند، برای دکتر گل آوردند. (شاگرد شهید)

در مقطعی برای امرار معاش برای دانش آموزان دبیرستانی تدریس خصوصی داشت، اما رها کرد. گفتم چرا رها کردی؟ گفت بعضی خانواده‌ها آداب شرعی را رعایت نمی‌کنند. بعد خاطره‌ای تعریف کرد. گفت آخرین روزی که برای تدریس رفتم مادر نوجوانی که به او درس می‌دادم بدحجاب بود. مدتی پشت در ایستادم تا خودش را ببوشاند، اما بی تفاوت بود. گفتم لااقل یک چادر بیاورید، من خودم را ببوشانم! از همان جا برگشتم. (دوست دوران دانشجویی)

سال ۷۷، ۷۸ بحث‌های پلورالیسم دینی مطرح بود آن ایام بحث‌های آقای جوادی آملی را دنبال می‌کردیم، ایشان در بحث از کثرت به وحدت رسیدن عالم

امکان تأکیدی داشتند. این بحث‌های در دوران اصلاحات در ذهن ما چرخ می‌خورد. یک بار سر کلاس دکتر بودم ایشان فرمول جاذبه بین دو بار الکتریکی یا فرمول رابطه بین دو جرم را استفاده کرد، بعد فرمول‌های مشابه را کنار هم چید و خیلی قشنگ گفت وحدت را می‌بینید؟ در آن فضا برای ما خیلی جالب بود. آن زمان در ذهنم این بحث را به صحبت‌های آقای جوادی آملی شباهت دادم. بعد از همسرشان شنیدم که دکتر بحث‌های فلسفی و عرفانی آقای جوادی آملی را دنبال می‌کردند. آن موقع نمی‌دانستم. (شاگرد شهید)

عادت به ترتیل داشت. انصافاً صدای قشنگی داشت. یکی از دوستان صوت ترتیلش را ضبط کرده. به سبک استاد پرهیزگار می‌خواند. با حافظ عجین بود. از خواندن دیوان حافظ لذت می‌برد. وقتی حافظ می‌خواند، اشک روی گونه‌هایش روان بود. بعضی وقت‌ها دلش می‌خواست خانمش را هم شریک کند. می‌آمد آشپزخانه، می‌گفت عزیز! ببین چه گفته، شروع می‌کرد به خواندن من هم طرف می‌شستم. طوری رفتار می‌کردم که یعنی گوشم با تو است. قابلمه را زمین گذاشتم و نشستم؛ گفتم بخوان. این یک بیتش را دوباره بخوان. می‌خواستم به او نشان دهم که من هم در این حال هستم. خیلی با توجه به او گوش دادم. شاید احساس می‌کرد که من هم یک ذره می‌فهمم. خوشحال می‌شد. همیشه به خدا می‌گفتم چه شد که مجید را سرازه من قرار دادی. (همسر شهید)

سال ۶۴ یا ۶۵ تصمیم گرفتم از جبهه برگردم و بعد از گذراندن چند واحد درسی دوباره برگردم. رفتم پیش دکتر، گفتم بعضی از درس‌ها پیش‌نیاز دارد و من نمی‌توانم آنها را بخوانم. بعد گفتم که خوش به حال شما. دکتر گفت خوش به حال ما نه! بلکه خوش به حال شما. گفتم چرا؟ گفت که شما در جبهه چیزهایی به دست آوردید که ما هرچه درس بخوانیم یا درس بدهیم، نمی‌توانیم به آنها برسیم. ایام جنگ عده‌ای به سمت شهادت می‌رفتند؛ اما دکتر خودش زمینه‌هایی فراهم کرد تا شهادت سراغش بیاید. البته دکتر دو نوبت جبهه رفته بود؛ در عملیات مرصاد هم بود. (دوست دوران دانشجویی شهید)



«امکان سفر حج ۵۰ درصد است اما حج دیگری اینجاست. امیدوارم در ورک شاپ فرج صاحبان را از خدا بخواهید. تهران امن است با وجود قدم‌های شما روی آن ورک شاپ های ما همش هسته‌ای بوده است»

«آخرین روزی که برای تدریس رفتم مادر نوجوانی که به او درس می‌دادم بدحجاب بود. مدتی پشت در ایستادم تا خودش را ببوشاند، اما بی تفاوت بود. گفتم لااقل یک چادر بیاورید، من خودم را ببوشانم!»